

برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.

www.parvizshahbazi.com



پیغام عشق

قسمت صد و هفتم





خانم حداد از کرج



باسلام خدمت استاد عزیز و گنج حضوریهای جان
مولوی، مثنوی معنوی، دفتر سوم، ابیات ۴۴۷۱ و ۴۴۷۲ از برنامه ۸۲۱

عاقلاش بندگان بندی اند
عاشقانش شگری و قندی اند
ائتیا گرها مهّار عاقلان
ائتیا طوعاً بهار بی دلان

کسانی که از روی تیزهوشی ذهنی بندگی خدا را می کنند آنها از روی
ناچاری یا شاید بشود گفت زرنگی و تظاهر این کار را می کنند، که هیچ
فایده ای ندارد و جز تلخی چیزی عایدشان نمی شود. اما انسانهای به
حضور رسیده که شاید خیلی از آنها خیلی هم تیزهوش نباشند، و
انسانهای ساده‌ای هم باشند ولی چون از روی میل و رضا تسلیم حق
شده‌اند، زندگی راحت و خوبی را دارند .

ای انسان وقتی خدا از تو حمایت کند دیگر نیازی به عقل من ذهنی نیست، و اوست که تو را راهبری می کند حتی اگر عاقل هم باشی اوست که به زندگیت، به کارهایت، به سخنانت و همه حالت های زندگیت جان می دهد، و تو آن موقع است که طمع و مزه شیرین زندگی را خواهی چشید.

اگر ما از روی بی میلی و نارضایتی و دلیل و استدلال به سوی خدا برویم آن عقل که به کار می بریم، آن می دانم هایمان مانند افساری به گردن ما می شوند و ما را به سوی درد و منیت می کشاند، اما اگر با روی خود کار کردن ما تبدیل به رضا و تسلیم شده ایم و عاشقانه فضاگشایی کرده ایم، به آن فضای صبر و شکر و رضا وارد می شویم و مرده به من ذهنی می شویم، و زنده به زندگی می شویم، و آن موقع است که بهار عاشقان برای ما پیش می آید که رمزش بی دل شدن و بی چیز شدن و فقیر شدن به من ذهنی است.

سوره فصلت آیه ۱۱

"پس به آسمان و زمین گفت: چه از روی میل و چه از روی اجبار بیایید.
گفتند: فرمانبردارانه آمدیم."

سوره انشقاق آیه ۶

"ای انسان تو در راه پروردگارت، رنج فراوان میکشی، پس پاداش آن را
خواهی دید."

مولوی، مثنوی معنوی دفتر سوم، بیت ۲۷۲۶

اَنْصِتُوا بپذیر، تا بر جانِ تو
آید از جانان جزای اَنْصِتُوا

فرمان و امر اله یعنی «خاموش باشید» را بپذیر تا از طرف خداوند پاداش
آن بر جان و دل و زندگی تو جانی تازه بخشد، و جسم و روح تو را صیقل
دهد و بر تو جاری شود، و تو با عدم کردنِ مرکزت به او یعنی «خدا»
زنده خواهی شد.

مولوی، مثنوی معنوی، دفتر اول، ابیات ۱۹۱۱ و ۱۹۱۲

از بهاران کی شود سرسبز سنگ؟
خاک شو، تا گل برویی رنگ رنگ

سالها تو سنگ بودی دل خراش
آزمون را، یک زمانی خاک باش

وقتی بهار می آید همه جا سرسبز می شود الا سنگ که همانطور باقی می ماند، آیا تو تا به حال سنگی را دیده ای که سر سبز شده باشد؟ همینطور دل من ذهنی که از سنگ است کی ممکن است سرسبزی حضور را لمس کرده باشد، مگر اینکه دل سنگش را خاک کرده باشد که از آن گل حضور بروید تا همیشه با طراوت و شاداب و تر و تازه و زنده به حضور، در هر لحظه بماند، انسانی می تواند به این درجه نائل شود که هر لحظه خودش را تسلیم کن فکان خدا کرده باشد، و با فضا گشایی و صبر به آن درجه رسیده باشد.

پس تو بیا خاک شو، یعنی تسلیم شو در مقابل امر الهی، تا از تو، از درونت، از مرکزت، گل‌های رنگارنگی بروید که سبب مستی و از خود بیخودی تو شود، سالها تو در من ذهنیت دل‌سنگی داشتی که مورد آزار خود و دیگران بودی، و فقط درد برای خود و دیگران ایجاد می‌کردی، تو بیا مدتی مانند خاک پذیرش داشته باش و تسلیم شو و بین که خاک با پذیرش، چگونه گلها و چیزهایی از درونش به بیرون آورده، تو که از خاک کمتر نیستی. اگر تسلیم شوی بین از درونت چه چیزی به بیرون می‌آید، و چه بهشتی برای خود و محیط پیرامون و دیگران میتوانی به وجود آوری، و چه چیزی را می‌توانی بیافرینی، انتخابش با توست، امتحان کن.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۷۳، ابیات ۱ تا ۳

رو رو ای جانِ سبک خیزِ غریبِ سفری
سوی دریایِ معانی که گرامی گم‌بری

برِ گذشتی ز بسی منزل اگر یادت هست
مکن استیزه کزین مصطبه هم برگذری

پر فرو شوئی از این آب و گل، باش سبک
پی یارانِ پریده، چه کنی، که نپری

ای هوشیاری، ای جان کامل، تو سبک خیز هستی، چون به جان اصلی تو چیزی نمی‌چسبد، چون تو یکتا هستی و مثل و مانندی نداری، و به آسانی می‌توانی از روی همانیدگی‌هایی که وجود ندارند، و تو با ذهنت آنها را ساخته‌ای و آفل هستند، به راحتی بلند شوی، تو در این جهانِ غریب هستی، چون محل زندگی تو فضای یکتایی است، نه فضای دردها و هم‌هویت‌شدگی‌های آفل. تو همیشه در حال سفر هستی چون به چیزی تعلق نداری، هر چه زودتر برو، برو، و به اصلت، به دریای عدم را، یکتایی‌ات وصل شو، زیرا با رفتن به دریای معانی گوهر گرانبهای وجودت آشکار می‌شود، چون اصل تو خدایت است و از جنس او هستی.

آیا گرانبها تر از تو هم در این دنیا وجود دارد؟ ای هوشیاری، ای انسان، به یاد آور تو از مراحل و منازل مختلف گذر کردی و تکامل هوشیاری که از این منازل گذر کرده، از جماد که او مطیع و تسلیم بود، نبات که او هم مطیع و تسلیم بود، در حیوان هم او مطیع و تسلیم بود، ولی چگونه است حال که از تو می خواهد گذر کند تو نمی گذاری، و دست به ستیزه می زنی، و می خواهی مانع شوی و با عقل من ذهنی به خیال اینکه می توانی با من ستیزه می کنی. بیدار شو و ستیزه مکن تا بتوانی از این دنیا و همانیدگی هایش گذر کنی و یکتا شوی و پیروز و سربلند به نزد من آیی،

بیدار شو، ای انسان، ای هشیاری، پرهایت را از این آب و گل همانیدگیها
بشوی تا سبک شوی و آماده پرواز شوی، تو همان خدایت و هشیاری
هستی، بیدار شو و بین که آنهایی که به بینهایت من زنده شده‌اند و به
پرواز درآمده‌اند منتظر تو نمی‌مانند، آنها می‌آیند تو هم باید بیایی که اگر
تلاش نکنی عقب می‌مانی، آن موقع چگونه با این همانیدگی‌ها و دردها و
من‌های ذهنی می‌خواهی سر کنی و زندگی کنی؟ آیا می‌توانی؟ آیا
موفقیتی وجود دارد؟ آیا امیدی برای شادی و راحتی باقی می‌ماند؟ خیر

🌹 حداد هستم از کرج 🌹



خانم فرزانه از همدان



باسلام

خلاصه‌ای از برنامه ۸۳۶

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره، ۸۰۰ -

ور بگیرد ز بهاران و ز نوروز رخت
همه عالم گل و اشکوفه و ریحان چه شود؟

وقتی فضای درون ما باز می‌شود و مرکز ما از این همانیدگی‌ها رها
می‌شود و دید شیطان را کنار می‌گذارد، این انسان و دید او نو است، و
این بهار ماست.

شکوفایی ما موقعی ست که این همانیدگی ها کنار می رود و فضای درون باز می شود، باز می شود و ما در شکل حقیقت وجودی انسان قرار می گیریم که این همان نو شدن ماست.

شکوفا شدن ما انسانها سبب می شود همه عالم پر از گل و ریحان شود. می گویند ابتدا روی زمین پر از علف هرز بوده، حتی یک گل هم وجود نداشته، پس از میلیون ها سال یک گل در آمده، بعد دومی بعد سومی، چرا گل در آمده؟ برای اینکه گل به حضور رسیدن ریحان و سبزی ست. سبزه و علف هرز خشن و زُمختر از گل است و گل لطیف است و از آن ور پیغام می آورد.

وقتی گل بوجود آمد باشندگانی بودند که این گلها را از بین می بردند، باز نمی شد، برای اینکه این گلها می خواستند زیاد بشوند، و یک زمانی انفجار گل روی زمین صورت گرفته و الان دیگر ما نگران گل نیستیم .

در مورد انسان هم همین طور است، پس از مدتها یک انسان به حضور رسیده و متوجه شده این دیدن بر حسب همانیدگی ها غلط است، و دیدن بر حسب عدم شایسته انسان است. البته شاید مردم این شخص را کشتند و یا گفتند دیوانه شده، و بالاخره یکی یکی تعداد انسانهایی که به حضور رسیده اند زیاد شده.

الان زندگی می خواهد انفجار حضور در زمین صورت بگیرد و می بینید که با باز شدن فضای درون گل ما باز می شود، و این ارتعاشی که از مرکز انسان به حضور رسیده جریان پیدا می کند، فقط روی انسان دیگر اثر نمی گذارد، روی همه چیز مثل نباتات، جمادات، حیوانات و مخصوصاً انسانهای دیگر که حالت سبزه دارند و مثل گیاه هستند اثر می گذارد و گل حضور آنها را شکوفا می کند، پس ما می توانیم روی انسانهای دیگر هم اثر بگذاریم.

اگر ما نزدیک انسانی باشیم که به زندگی زنده باشد و مقاومت و قضاوتمان را خاموش کنیم دل ما از او خو می دزدد و تحت تاثیر قرار می گیرد. و همین طوری من های ذهنی هم می توانند روی هم اثر بگذارند و من ذهنی ما را قوی تر کنند.

– مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶ –

از قرین بی قول و گفت و گوی او
خو بدزد دل نهان از خوی او

– مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱ –

می رود از سینه ها در سینه ها
از ره پنهان، صلاح و کینه ها

باید مواظب باشیم که آیا در این لحظه من به زندگی زنده هستم یا نه مرکز من یک جسم است، و دائماً با باورها و دردها و چیزهای فیزیکی سرو کار دارم، و از فکری به فکر دیگر می‌پریم؟ پس مرکز من خراب است، و از مرکز من کینه، حسادت و گرفتاری و ارتعاشات درد، از این سینه به سینه‌ها می‌رود.

هر کس می‌خواهد بچه دار شود، وظیفه‌اش این است دردهایش را بیندازد تا دردهایش را به بچه هایش منتقل نکند، مگر مادر با بچه‌اش قرین نمی‌شود؟ دائماً بغلش می‌گیرد و بدون گفت و گو دل بچه از دل مادر که درد است خو می‌دزدد. ما مجبور هستیم که دردهایمان را بیندازیم، و گرنه نباید بچه دار شویم، برای چه بچه بیاوریم و خویمان را به او بدهیم.

–مولوی، دیوان شمس، غزل شماره، ۸۰۰–

آب حیوان که نهفته ست و در آن تاریکیست
پر شود شهر و گهستان و بیابان چه شود؟

آب حیوان یعنی آب حیات، آب زندگی، که در تاریکی ذهن و در هم هویت
شدگی ها پنهان است. مولانا رو به زندگی می گوید تو این کار را خواهی
کرد و انفجار حضور در انسانها صورت خواهد گرفت و این مقاومتهای ما
نمی تواند جلوی این کار را بگیرد.

می بینید که ما با همانیدگی ها و درد ها چقدر در کار زندگی و تکامل هشیاری اختلال ایجاد می کنیم، ما باید با بله گفتن به اتفاق این لحظه، و کمک به هم دیگر، به زندگی کمک کنیم. مولانا می گوید، یاران، ما باید یار زندگی باشیم، هر موقع مرکزمان را عدم می کنیم یار خدا هستیم و هر موقع مرکزمان را یک همانیدگی می کنیم، مخصوصاً درد می کنیم، ناله و شکایت می کنیم، مقایسه و حسادت می کنیم و دردی را به نمایش می گذاریم و به دیگران درد می دهیم، با خدا ستیزه می کنیم و اینها همه ضدیت با خدا یا زندگی است. آیا ما می توانیم آب حیات را از اعماق وجودمان استخراج کنیم و در کائنات پخش کنیم؟ بله. چگونه؟ با فضاگشایی و عدم کردن مرکزمان، و به صفر رساندن مقاومت و قضاوتمان، به همین سادگی، پس مشخص شد وظیفه ما چیست. ما نباید همانیدگی ها را نگه داریم و بر اساس مقاومت و قضاوتمان افتخار کنیم که من ذهنی بزرگ داریم.

–مولوی، دیوان شمس، غزل شماره، ۸۰۰–

ور بپوشند و بیابند یکی خلعت نو
این غلامان و ضعیفان ز تو سلطان چه شود؟

وقتی ما با نور زندگی می بینیم چه تغییری در ما بوجود می آید؟ اگر ما این لباس من ذهنی و همانیدگی ها را در بیاوریم، زندگی لباس حضور به ما می دهد، ما غلامان و خدمتگزار زندگی هستیم، منتها در من ذهنی ضعیف شدیم. در واقع وقتی درونمان باز می شود، قوی می شویم و زندگی می تواند از طریق ما عشقش و برکتش را در جهان جاری کند. ما یار خدا هستیم و او سلطان ماست و می خواهد الان این تغییر انجام شود و ما باید مشارکت کنیم.

–مولوی، دیوان شمس، غزل شماره، ۸۰۰–

ور سواره تو برانی سوی میدان آیی
تا شود گوشه هر سینه چو میدان چه شود؟

وقتی مرکز را عدم می کنیم و عدم نگه می داریم، هشیاری روی هشیاری
سوار می شود، می گوید، ای خدا ای زندگی چه شود اگر تو سوار اسب
بشوی و برانی به سوی میدان خودت بیایی، میدان تو سینه من است که
بینهایت می شود.

پس ما می‌فهمیم این حالت باشندگی ما، یعنی زندگی در افسانه من
ذهنی درست نیست، و نگهداری همانیدگی‌ها در مرکز و دیدن بر حسب
آن‌ها هم درست نیست. ما هر چه از طریق همانیدگی‌ها می‌گوییم همه
باطل، دروغ و نالایق و بی‌ربط است و همه یاوه‌گویی است و وقتی مرکز ما
عدم است، حرفی که می‌زنیم و یا چیزی به فکر ما می‌آید، او دارد به ما
یاد می‌دهد و تلقین می‌کند.

می‌بینیم که با صبر و شکر و واهمانش فضا باز می‌شود، همه این کارها را
قضا و کن‌فکان انجام می‌دهد، و لحظه به لحظه شادی بی‌سبب و
پذیرش و آفرینندگی‌مان بیشتر می‌شود.

می گوید تو الان می خواهی سواره سوی میدان خودت که درون من است بیایی، و من حاضرم مقاومت و قضاوتت را کنار بگذارم، تا سینه من میدان تو شود. یعنی من بینهایت می شوم، مثل تو می شوم و اصل خودم را پیدا می کنم، من نیامده ام در این جهان فقط یک چیزهایی را انباشته کنم و بر اساس آنها مقدار زیادی درد ایجاد کنم، بعد هم بمیرم بروم.

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره، ۳۲۲ -

آمده‌ام که تا تو را جلوه دهم در این سرا
همچو دعای عاشقان فوق فلک رسانمت

نی که تو شیر زاده‌ای در تن آهویی نهان
من ز حجاب آهویی یکرهه بگذرانمت

با سپاس فراوان 🙏
فرزانه از همدان




خانم زهرا سلامتی از زاهدان



با درود و سپاس بر تمامی کائنات عالم هستی و آقای شهبازی نازنین.
برنامه، ۸۳۷ و چراغ‌های پنجگانه که مولانای عزیز، برای رها شدن ما از
من ذهنی روشن نموده‌اند.

بنام خداوند عشق

 چراغ اول، کشت اولیه:

از همان ابتدا، هوشیای اولیه و روح ما با همدیگر پیوند خویشاوندی
داشته‌اند، و ما نسبت نزدیکی به خداوند، و طرح زندگی بر این قرار
داشت که در شکم مادر خود را به طور معجزه آسا درست کنیم و سریع
من ذهنی را به وجود بیاوریم، و خود را از آن رهایی بخشیم. ولی با
دردهای قضاوت و مقاومت، بذرهای علف هرز را روی کشت اول ریختیم و
اجازه ندادیم که گل حضورمان شکفته شود.

کشت اول کامل و بُگزیده است
تخم ثانی فاسد و پوسیده است

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۹

من ذهنی همراه با محصولاتش که همانیدگی هاست، پوسیده و از بین
رفتنیست و برای زندگی قابل قبول نمی‌باشد. و بایستی از بین برود تا
کشت اولیه که همان هوشیاری حضور و زنده شدن به خدایت است در
ما رشد کند.

گر بروید، ور بریزد صد گیاه
عاقبت بر روید آن کشته‌اله

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۷

🦋 چراغ دوم، خلاق بودن خداوند

من ذهنی کهنه پرست و فرسوده است در حالی که زندگی و خدائیت هر لحظه ما را با چیزها هم هویت می‌سازد و لحظه بعد آن را از ما می‌گیرد. و داغی بر دل‌مان قرار می‌دهد تا به ما این جدایی را بیاموزد، که می‌خواهد این تخم ثانی و پوسیده من ذهنی را متلاشی کند، و کشت اول را که همان هوشیاری اولیه هست در ما برویاند.

هر زمان دل را دگر میلی دهم
هر نفس بر دل دگر داغی نهم

و خداوند هر لحظه در خلق کار جدیدی است، که به ما کمک کند و ما را راهنمایی نماید و هیچ چیزی از اراده، و حیطة مشیت او خارج نمی‌باشد.

كُلُّ أَصْبَاحٍ لَنَا شَانَ جَدِيدٍ
كُلُّ شَيْءٍ عَنِ مُرَادِي لِأَيْحِيدٍ

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، ابیات ۱۶۳۹ و ۱۶۴۰

🦋 چراغ سوم باب صغیر و پذیرش و تسلیم:

هر رویدادی که در این لحظه قضای الهی، با قانون کُن فکان برایمان به وجود می‌آورد، که باعث خم شدن ما می‌شود، باب صغیر است تا با تسلیم و پذیرش مرکزمان را عدم سازیم.

ساخت موسی قدس در، باب صغیر
تا فرود آرند سر قوم زحیر

زآنکه جباران بُدند و سرفراز
دُوخ آن باب صغیر است و نیاز

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، ابیات ۲۹۹۶ و ۲۹۹۷

که لئیمان در جفا صافی شوند
چون وفا بینند، خود جافی شوند

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۸۳

چرا که انسان های پست، و من های ذهنی فقط در جفا و سختی ها، مرکز
شان را با درد کشیدن، از همانیدگی ها پاک و صاف می گردانند.

و اگر زندگی به آنها روی خوش نشان بدهد ناسپاس می شوند و همه چیز
را خراب می کنند.

🦋 چراغ چهارم، انبساط و فضاگشایی:

هر یک از ما انسانها در مسیر برگشت از جهان دارای شرح صدر و چراغ توانای قدرت تمکین، و فضاگشایی و انبساط می‌باشیم. و حکم و فرمان ایزدی بر این قرار می‌باشد که از طریق منبسط شدن، فضای درونمان را باز کنیم. چرا که ما امتداد او هستیم و خداوند بی‌نهایت فضاگشاست.

حکم حق گسترد بهر ما بساط
که بگوئید از طریق انبساط
مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰

که درون سینه شرح داده‌ایم
شرح اندر سینهات بنهاده‌ایم
مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۶۷

🦋 چراغ پنجم، قرین و همنشین:

منظور مولانا از قرین و همنشین این است که آیا ما می‌توانیم مرکزمان را
عدم کنیم و همانیدگی‌ها را شناسایی؟ و خود را از آنها جدا سازیم و
برای یک لحظه هم که شده قرین و همنشین خداوند شویم؟ حال انتخاب
با ماست، که با مرکز عدم قرین نعم المعین شویم یا با مرکز پر از
انباشتگی همنشین خود را بس القرین قرار دهیم.

از قرین بی قول و گفت و گوی او
خو بدزد دل نهان از خوی او

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶

چرا که تمامی خصوصیات رستگاری و حضور و کینه ها و دشمنی به صورت پنهانی از مرکز و درون سینه ها به هم دیگر منتقل می گردد.

می رود از سینه ها در سینه ها
از ره پنهان، صلاح و کینه ها

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱

پس نتیجه می‌گیریم که:

هر چه کاری، از برای او بکار
چون اسیر دوستی ای دوستدار

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت، ۱۰۶۲

ای انسان بدان: که تو هوشیاری هستی و در این هوشیاری اسیر و
دوستدار خداوند، نه دوستدار این جهان و من ذهنی، چرا که یک
هوشیاری خدا گونه نمی‌تواند عاشق جسم باشد، بلکه باید عاشق خودش
و خودش هم از جنس خدائیت است و حال خداوند هم فقط عاشق
خودش.

و در پایان: وقتی که خرد بی منتهای کائنات سرگرم کار است زندگی
شخصی کوچک من زهرا را هم اداره می کند.

ای ز غم مُرده که دست از نان تهیست
چون غفور است و رحیم این ترس چیست؟
مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۸۷

پر انرژی و سالم بمانید .
خیلی ممنون، خدا نگهدار شما.
زهرا سلامتی، از زاهدان



خانم بتول از زاهدان



بنام خداوند عشق و سلام بر دوستداران عشق

مرده بدم، زنده شدم، گریه بدم، خنده شدم
دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۹۳-

وقتی انسان در جهان خوب و بد را فهمید، هم هویت شد و در ذهن فرو
می‌رود، و با موارد مختلفی، همچون شخصیت دیگری در آن شکل
می‌گیرد. انسان از زندگی تبدیل شد به مردگی، و طمع عشق راستین را
نچشید، و آرامش و تسلیم ندارد.

در مردگی کار کرده و پر از درد و رنج بوده، دقیقا مثل خودم که در زندگی اول خودم مرده‌ای بودم، که فقط روی آن خاک نبود، و به دنبال زیاده خواهی، حرص، طمع، دروغ و به دنبال مقام بودم، و خوشبختی را در این ها می‌دیدیم، و بلد نبودم شکر و سپاس را و هیچوقت هم از برکات خداوند بهره‌مند نبودم.

زندگی داشتم که پر از درد و رنج، و به صورت کاذب فکر می‌کردم، و ثباتی هم نداشتم، وقتی دولت عشق آمد تبدیل شدم به یک انسان دیگری، چون او دیدی که برای خودم مسئله سازی می‌کردم، و مسئله بینی از بین رفته، و دید نظر در من بالا اومده و عینکهای دید غلط را انداختم و عینکی از صاف و پاک را به چشمم می‌زنم، تا بتوانم به خانواده خودم عشق و محبت کنم و همان انسانی باشم که از اول بودم.

اندر دل من درون و بیرون همه اوست
اندر تن من جان و رگ و خون همه اوست 


-مولوی، دیوان شمس، رباعی شماره ۱۷۲-

با تشکر
بتول از زاهدان



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.

www.parvizshahbazi.com